

بازخوانی «ظهور استبداد مدرن در ایران»

نوشته علی رهنما

مانیفست استبداد



شهبابهره‌مند

فریاد برمی‌آوریم که ما انسانیم و آرزو می‌کنیم این‌گونه زندگی کنیم.

روزنامه قانون، نمره ۱۵

«ظهور استبداد مدرن در ایران»، اگرچه به تعبیر علی رهنما در حالت ایده‌آل می‌بایست پیش از کتاب «انقلابیون مارکسیست ایرانی» یا آن‌طور که در ترجمهٔ فارسی آن آمده «چپ رادیکال» منتشر می‌شد و زمینه‌های لازم برای فهم ظهور استبداد مدرن در ایران را فراهم می‌کرد، اما از منظر دیگر، انتشار این کتاب در وضعیت پرابهام و تحریف منفعت‌طلبانهٔ سلطنت‌طلبان از تاریخ، ضرورت معناداری پیدا کرده است. تاریخ دوران پهلوی پر از نقاط تاریک و مبهم است و رهنما هدف کتاب اخیر خود را برداختن به همین نقاط تاریک و پرابهام سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۶ و تلاشی برای پرکردن شکاف بین فرضیه‌ها و نتیجه‌گیری‌ها می‌خواند. رهنما برای ترسیم تصویری قریب به واقعیت از زنجیره تاریخی رویدادها و وقایع آن دوران، ابتدا «سوالات آزاردهنده‌ای» را پیش می‌کشد که بدون پاسخ و درک چرایی آنها امکان فهم واقعیت موجود دشوار خواهد بود. «فهم اینکه چرا از اواخر دهه ۴۰، جوانان سیاسی‌شده ایرانی تصمیم گرفتند که مسیر پرخطرانه مبارزه مسلحانه را انتخاب کنند مستلزم کندوکاو عمیق فضای سیاسی پس از کودتای ۲۸ مرداد است. چرا دانشجویان معتقد بودند که برای ساختن آینده‌ای بهتر رژیم شاه را سرنگون کنند؟ آیا حکومت شاه تمامی راه‌های سالم‌ت‌آمیز ابراز مخالفت سیاسی را بسته بود؟ یا توجه به روش حکمرانی متصلب شاه آیا اساسا امکانی برای جست‌وجوی تغییر سالم‌ت‌آمیز وجود داشت؟» رهنما برای تدارک پاسخ‌های درخرو یا به قول خودش «توضیحی رضایت‌بخش» در این موارد، مفهوم «استبداد مدرن» را پیش می‌کشد؛ مفهومی که در مسیر کتاب، قطب‌نمای سفر ادیسه‌وار استبداد در ایران خواهد بود. پژوهش «ظهور استبداد مدرن در ایران» مدعی است که کودتای ۱۳۳۲ زمینه‌های سیاسی گذار محمدرضا شاه پهلوی به استبداد مدرن را فراهم کرد و در این مسیر پرفرازونشیب تا سال ۱۳۴۶ ایران را به یک «سلطنت استبدادی مدرن» تبدیل کرد. رهنما برای تعریف مفهوم «استداد» به‌عنوان یک نظام سیاسی، به مسیر تطور فکری این مفهوم می‌پردازد و به هانا آرنست ارجاع می‌دهد که برای متمایز ساختن توتالیترایسم از سایر اشکال سرکوب، «استبدادگرایی، خودکامگی و دیکتاتوری» را درهم آمیخت.

سابقه مواجهه فکری ایرانیان با مفهوم استبداد به دوران قاجار می‌رسد، وقتی به تعبیر رهنما، «ایرانی‌ها نظام سیاسی خود را وارسی می‌کنند». اواسط حکومت چهل‌وهشت‌ساله ناصرالدین شاه قاجار، شرایط وخیم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران موجب شد تا «جریان جدید تفکر انتقادی و مدرنیستی» در ایران پا بگیرد که در مواجهه با غرب و «دیگری» به موضعی انتقادی رسیدند؛ میرزا فتحعلی آخوندزاده، میرزا یوسف‌خان مستشارالدوله، عبدالرحیم طالبوف، میرزا ملکم خان و حجاج زین‌العابدین مراغهای از شاخص‌ترین شخصیت‌های این‌س جریان بودند. عقب‌ماندگی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشور آنان را به دنبال ریشه‌های نکت و فلاکت موجود رساند و هریک به مقتضای خاستگاه و ریشه‌های فکری خود طرحی برداختند، که رهنما با دقت به ایده‌های آنها و خطوط تفاوت و مشابهت‌هایشان پرداخته است و بعد، «منتسکیو وارد می‌شود» و کتاب «روح‌القوانین» او که در سال ۱۷۴۸ آن را نوشت و تلاش کرد در این اثر، تعریفی کاربردی از استبداد به‌دست دهد. دست آخر، علی رهنما از نوعی استبداد مدرن در ایران قرن بیستم سخن می‌گوید که خصوصیاتش از استبداد سنتی با اضافاتی از مشروطه صوری و نهادهای دموکراتیک توخالی و مناسک پارلمانی را با هم ترکیب کرده است. «در استبداد مدرن پس از مشروطه، منطق درونی استبداد مبتنی بر ولع حاکم برای قدرت غیرمشروط و بلامنازع او را وادار می‌کند تا به هیچ‌کس اعتماد نکند و بنابراین از هرگونه تفویض قدرت خود به دیگری اجتناب کند». در این اوضاع، یک مستبد مدرن در تمنای قدرت تام و تمام در برابر رعایا است. مشخصه اصلی استبداد مدرن از دید رهنما، قدرت تقسیم‌ناپذیر، تخفیف‌ناپذیر و مطلق یک شخص است و تمام افراد دیگر در مملکت به درجات مختلفی از نظر سیاسی بی‌قدرت و «نوکر»‌ند. رهنما از واکاوی قدرت و نهادهای وابسته به قدرت فراتر می‌رود و به پیامدهای اجتماعی روانی استبداد بر رفتار مردمی در معرض قلدلمانی اشاره می‌کند که به رعب و وحشت در جامعه می‌انجامد و مردمی بار می‌آورد که آموخته‌اند تا از هرگونه مشارکت سیاسی خودداری کنند و به تمکین و اطاعت نَٔ دهند. رهنما این روند را «فلسفه بریدن از سیاست در زندگی تحت استبداد» تعبیر می‌کند که «روح مردم را افسرده و کمترین حس جاه‌طلبی را خاموش می‌کند».

سفر ادیسه‌وار استبداد مدرن از نظر رهنما به دوران کودتای ۲۸ مرداد برمی‌گردد. مسیر تکامل استبداد ایران پس از کودتا پیچیده و غیرخطی بود و خط مسیر آن تا حدودی توسط سیاست داخلی و همچنین مدیریت دخالت‌های آمریکا به وسیله شاه تعیین می‌شد. در ابتدا، هم‌پیمانی با غرب، شاه را مجبور به رعایت برخی از اصول دموکراتیک کرد، اما اوضاع بر همین مدار پیش نرفت. «در پی کودتای ۱۳۳۲، شاه با دو روایت متفاوت از ارتباط مردم با خود و مصدق روبه‌رو شد. هرکدام از این روایت‌ها او را در مورد مشارکت سیاسی مردم در نظام سیاسی و چگونگی مواجه‌شدن با دموکراسی به نتیجه‌گیری‌های متفاوتی سوق داد. طبق یک روایت، مردم به نفع شاه علیه مصدق قیام کردند. در این داستان، شاه یک پادشاه مشروطه محبوب بود که روی‌شانه‌های مردم به قدرت بازگشته بود. ستایش از قیام مردمی، به‌نوعی ستایش از نقشی بود که مردم به‌عنوان حافظان سلطنت مشروطه ایفا کرده بودند. مطابق با روایت دیگر، مصدق که شاه را از نظر سیاسی به حاشیه رانده بود، مورد علاقه و حمایت مردم بود. در این سناریو، رعایای شاه به‌عنوان یاغی‌های فتنه‌گری به تصویر کشیده شده بودند که حدود ۲۸ ماه، جانب مصدق را گرفته بودند». در روایت اول، مردم شاه‌دوست به یک تهدید بالقوه در روایت دوم بدل شدند و شاه به این واقعیت پی برد که اگر ابتکار عمل آمریکایی-انگلیسی نبود، تاج و تخت خود را از دست داده بود. همین روایت، شاه را به مردم مشکوک می‌کرد و این فکر که مردم بتوانند پشت ایده سلطنت مشروطه نمادین اجماع کنند، به مذاقش خوش نمی‌آمد. از این‌رو «ندای درونی‌ای در سر شاه، برای جلوگیری از وقوع مجدد دوران مصدق، او را به سَمَتِ ایجاد سلطه مطلق بر مردم سوق داد… و به سوی استبدادگرایی کشانید». شاه سال ۱۳۳۲، در قامت ژنرال پیروز و ظفریافته بر دولت مصدق که اراده غیرقابل مهار خود را بر دیگران تحمیل کند به ایران بازگشت، بلکه تبدیل‌شدن او به یک مستبد در یک روند تدریجی صورت گرفت. ردیابی تحولات سیاسی بین سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۶ به‌منظور کشف این روند تدریجی که سلطنت مشروطه دوره مصدق را به مسیر استبدادگرایی کشاند، موضوع محوری کتاب رهنما است. اینکه شاه با چه سازوکاری توانست خواست و ارادهٔ خود را به‌جای ارادهٔ مردم بنشاند و از سال ۱۳۴۶، حکومت نامحدود و خودسرانه‌اش را به نام اصلاحات لازم، توسعه اقتصادی و مدرنیزاسیون و امنیت و مأموریت الهی توجیه کند. رهنما با تأکید بر واقعیات تاریخی این دوره نشان می‌دهد که سال‌های بین ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۶ دو چهره مخرب و سازنده دارد که یکدی سیاسی و دیگری اقتصادی است و این جنبه



مشروطه به استبداد مطلقه را از خلال عملکرد دولت‌های پس از کودتا و حسین علاء و اقبال و شریف‌امامی و امینی بازخوانی می‌کند، دیگر درک بستری که سیاست‌ورزی را به مبارزه‌ای مسلحانه بدل کرد کار چندان دشواری نیست. «تا دی‌ماه ۱۳۴۳، نیروهای اویزیسویونی که تهدیدی برای رژیم بودند تبعید، زندانی و دچار محدودیت شده بودند. صدیقی‌ها، کمونیست‌ها (توده‌ها) و طرفداران آیت‌الله خمینی به نظر خنثی شده بودند. بعضی‌ها از سیاست کناره گرفتند، در حالی که برخی دیگر به سادگی ششور و شوق خود و باورهایشان را از دست داده بودند. به نظر می‌رسید که شاه مخالفان قانون اساسی و سلطنت مشروطه» خوانده، و اما در پشت پرده و در لایه‌های زیرین، نوع جدیدی از مخالفت در حال جوانه‌زدن بود». جبهه ملی فرومی‌باشد. نهضت آزادی سرکوب می‌شود، و پیشگویی بازرگان در جریان محاکمه‌اش در دادگاه نظامی به واقعیت پی‌بویند: «ما آخرین گروهی هستیم که با زبان قانون با شما صحبت می‌کنیم». منظور بازرگان از «ما»، نهضت آزادی ایران و جبهه ملی بود که هر دو به سلطنت مشروطه باور داشتند و از این‌رو بازرگان آنان را «آخرین مدافعان قانون اساسی و سلطنت مشروطه» خوانده، و به این ترتیب، از تغییر رادیکال سیاست‌ورزی و مبارزه سالم‌ت‌آمیز به آلترناتیو مبارزه مسلحانه خبر داده بود. معنا و شیوه فعالیت سیاسی پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ دیگر دست‌خوش دگرگونی کیفی شده بود. هم‌زمان که رژیم از یک اقتدارگرایی ضعیف و سلطنت مشروطه به حکومت استبدادی تمام‌عیار تغییر فر می‌داد، مبارزه نیز تحولی اساسی را تجربه می‌کرد.

شاه در بزنگاه آبان ۱۳۴۶ در سخنرانی روز تاج‌گذاری آبان‌ماه همان سال، خود را به‌عنوان فرمانروا و ارباب بلامنازع ایران معرفی کرده و اعلام کرد «سرنوشت ایران در دست خدا و محمدرضا شاه پهلوی است». رهنما این سخنرانی را نوعی مانیفست استبداد می‌داند و معتقد است شاه در این دوره خود را تنها عامل اساسی و محوری در تقدیر تاریخی ایران می‌دید و به سنت همه مستبدان، مرض خودبزرگ‌پنداری خویش را با این‌س ادعا که پدیده‌ای منحصربه‌فرد است، توجیه می‌کرد. از این‌رو بود که شاه حدود هفت ماه پس از تاج‌گذاری به عَلمِ گفت که «اعتقاد خود به دموکراسی را از دست داده است». با گسترش اقتصاد، بوروکراسی ارتش، وسعت و دامنهٔ اختیارات شاه برای مدیریت خُرد افزایش یافت و درست در همان دوره که او متقاعد شده بود که یک نفر می‌تواند همه‌چیز را مدیریت کند، کار رسیدگی به همه‌چیز بیش از پیش ناممکن می‌شد. بنابراین، شاه برای نتیجه‌گیری و جلوگیری از شکست، به ایجاد ترس در دل رعایا و کارگزاران و حتی نزدیکان خود روی آورد. در سال ۱۳۵۱، او از دست رعایا خسته بود و تلخی می‌کرد. در محافل نزدیکان، او ایرانی‌ها را با القابی رکیک و ناپسند خطاب می‌کرد و «به این باور رسیده بود که باید در برابر ایرانی‌ها ایستاد تا پیروز شد و هرگونه عقب‌نشینی در برابر آنها کشنده خواهد بود». در همان دوره، عَلم در خاطراتش با اشاره به اقتدار شاه نوشت: «او میخ سلطه و نفوذ خود را در گلوی داخلی‌ها و خارجی‌ها فرو کرده است». تصویری که عَلم ترسیم می‌کند از نظر رهنما، بسیار گویاست؛ او از نیروی مستقیم و عریانی سخن می‌گوید که شاه برای القای ترس و تسلیم به کار می‌گیرد. «میخ‌هایی که در گلوی ایرانیان فرو شده بود، نشان‌دهنده استفاده مستبد از قدرت نامشروع خود برای واداشتن مردم به تسلیم بود». چهار ماه بعد، عَلم هرگونه تعارف را کنار گذاشت و شاه را «دیکتاتور مصلح» خواند، او در آبان ۱۳۴۲ هم از ایران با لقب «عقیم‌الملک» یاد کرده بود و اینک باور داشت که «خدا و شاه باید یکی باشند». شاه نیز در دی‌ماه ۱۳۴۵ مدعی شده بود که «ابزار اراده خداست»، اما دیری نگذشت که به تعبیر رهنما، شاه از داشتن مأموریت از جانب خدا پیشی گرفته و «دیگر به خودی خود، خدا شده بود».

شکل‌های زندگی

چگونه می‌توان با اسپینوزا خویشاوند شد؟

بورخس و امکانات هستی



نادر شهریوری (صدقی)

بورخس برای کمتر کسی شعر سروده است؛ اما اسپینوزا فرق می‌کند، او دلبستگی‌اش به اسپینوزا را انکار نمی‌کند؛ دلبستگی‌ای که نمی‌توان هیچ ادله عقلانی برای آن پیدا کرد؛ زیرا بورخس انکار نمی‌کند که آن هنگام که می‌خواهد اندیشه‌های اسپینوزا را تبیین کند «هیچ متوجه درک آن نمی‌شود». اما گویا برای درک اسپینوزا نیازی به فهم او نباشد، دست‌کم درباره بورخس چنین است. در بورخس غریزه‌ای نیرومندتر از فهم عمل می‌کند و آن خویشاوندی است؛ بورخس خود را خویشاوند اسپینوزا می‌داند.

«… و غروب رو به موت بیم است و لرزه/ ساعات گِردومیش جمله شبیه هم‌اند/ دست‌ها و/ سنبله‌ای که بر حصاری گتو آویخته و رنگ می‌بازد/ چندان/ برای مرد ساکت و خاموشی/ که رویای هزارتویی روشن در سر دارد/ وجود ندارد…»^۱

بورخس در شعر خود برای اسپینوزا، او را مردی ساکت و خاموش تصور می‌کند که رویایی هزارتو در سر دارد که حتی در غروبی اندوهگین نیز در بی‌راهی روشن است. تنهایی و انزوا ی ناشی از طرد از طرف هم‌کیشان او را آزار نمی‌دهد و حتی قصد به تزور او را از راه رفته‌شده بازمی‌دارد، یگانگی او با طبیعت انگیزه او برای تأیید هستی است. تأیید هستی در اسپینوزا منشا متفاوتی‌کی دارد که مانند حسی اخلاقی ظاهر می‌شود. اخلاق اسپینوزایی تأیید محض فلسفه هستی است که در نهایت به پذیراشدن زندگی در همه اشکال آن منجر می‌شود: «… رها از استعاره و اسطوره/ بلوری سخت را می‌شکند/ نقشه بی‌کرانه آن‌که جمله ستارگان بخت اوست».^۲ بورخس در شعر خود با اشاره به اسپینوزا می‌گوید که غروب عمگین استمرار نیامد و با درخشش نور ستارگان می‌میرد و آفرینش بی‌ایداماندهٔ نقشه‌های از عالم را که همان نقشه خداوندی است، به نمایش می‌گذارد. به نظر اسپینوزا، خدا یا طبیعت تنها واقعیت یا به تعبیر فلسفی، علت فی‌نفسه است که بیرون از آن چیزی وجود ندارد، گویی همه چیز در ادامه آن است.

در داستان مکتوب راوی -بورخس- وقتی به عالم خلسه و شور قدم می‌گذارد، عالمی را که تجربه می‌کند، چنان توصیف می‌کند که با عالم الهوی یکی است، آن‌گاه از خود می‌پرسد چه تفاوتی میان این دو وجود دارد؟ پرسش او ظاهرا پاسخی ندارد؛ اما بورخس پاسخ آن را می‌داند. او مانند خویشاوندش اسپینوزا می‌اندیشد، هستی شانس اسپینوزا مبتنی بر نوعی مونیسم* یا همان یگانگی اسپینوزایی است که از آن می‌توان تحت عنوان «وحدت وجود» نام برد: «… در برآورد نخست می‌توان گفت یگانگی عبارت است از اتحاد مونیسم با اثبات مطلق وحدت وجود به جوهر یکتا که مستقیما در کل جهان رخنه می‌کند و به آن جان می‌بخشد… به عبارت دیگر از منظری ایدئالیستی می‌توان جوهر مطلق را نوعی عدم تعین دانست». «عدم تعین» به یک معنا شنارویبودن در هستی و به تعبیر دقیق‌تر حتی یکی‌بودن با هستی است. این حقیقتی شکست‌آور است که طی آن آدمی ذات ثابت و تعین‌یافته‌ای ندارد و هر بار به شکلی درمی‌آید تا دیگران را شکفته‌زده کند؛ چیزی شبیه به هزارتوهای بورخسی که از آن می‌توان به ترفند یاد کرد؛ درعین‌حال واقعیت هستی است. گلشیری در اشاره به بورخس است که می‌گوید: «من زندگی نکرده، می‌خواهم دیگری باشم».^۳ بخشی از هزارتوهای بورخسی را خاطره‌های بورخس شکل می‌دهند؛ خاطره‌هایی کاملا محو که مانند همه خاطره‌ها تعین ندارند. بورخس درباره خاطره‌هایش می‌گوید: «خاطره‌های من این چنین است: کاملا محسو و نمی‌دانم در کدام طرف رودخانه جای‌شان دمم، در طرف اروگونه یا طرف آرژانتین».^۴ خاطره‌های بورخسی مانند همه خاطره‌ها به طور کامل محو نمی‌شوند. آنها مثل سایه همواره ردی از خود به جای می‌گذارند که با هر به یاد آوردنی از نو شکل گرفته یا درواقع ساخته می‌شوند. تا درنهایت در مسیر تکثیر بی‌پایان شکل‌ها و هویت‌های نوبه‌و در هزارتوهای پیچ‌درپیچ قرار گیرند. «اولین خاطراتی که به یاد دارم، از یک باغ است. از یک در آهنی بزرگ، یک رنگین‌کمان ولی در کدام سوی پلانه، نمی‌توانم به یاد بیاورم. این خاطرات باز ممکن است متعلق به حومه پارمو باشد یا یک محل بیلابقی که در اروگونه داشتم و باز ممکن است…»^۵ «باز ممکن است…».

باز ممکن است در شاه بورخس هیچ پایانی ندارد و درواقع کلید درک هزارتوهای بورخسی است. در بورخس همواره به «باز ممکن است» روبه‌رو می‌شویم؛ زیرا جهان «تعین» ندارد و آماده پذیرش هر امکانی است. دراین‌صورت داستان‌سرایی و یادآوری گذشته، باورها و افسانه‌ها و… نویسنده و همین‌طور خواننده را در مسیر بی‌پایان ممکنات قرار می‌دهد؛ درست مانند جهان هستی که نام دیگر آن جهان ممکنات است. بورخس خود را در انطباق با هستی جست‌وجو می‌کند و این همان چیزی است که او را مانند هستی قوی می‌کند. او حتی وقتی نابینا شد «ستایش در تاریکی» را نوشت؛ چون می‌خواست معروب نابینایی نشود. از طرفی دیگر بورخس به دنبال یاداش و کفیر در این زندگی نیست؛ زیرا هستی با طبیعت که علت فی‌نفسه هستند، به دنبال آن نیستند. این تلقی از هستی حساب او را از بسیاری آیین‌ها جدا می‌کند. «… بنابراین نادرست است اگر بگویم شخص در این زندگی نداشت یا کفیر زندگی پیشین را متحمل می‌شود؛ چون چیزی مربوط به او نیست؛ زیرا «من» وجود ندارد … اصلا نمی‌دانم حق دارم از واژه «دیگری» استفاده کنم یا نه، چون «دیگری» درواقع فرضی‌پیش‌پس می‌است».^۶

هنگامی که بورخس می‌گوید «دیگری» پیش‌فرض «من» است، فی‌الواقع ادامه همان داستان قبلی است که می‌گوید «نمی‌دانم چه تفاوتی میان آدمی با هستی وجود دارد»؛ بنابراین او جز یکپارچگی، مونیسم و… نمی‌بیند، پس نمی‌خواهد قانونی کشف یا انتزاع کند. تنها می‌کوشد رویاهای به‌جامانده از گذشته، حال و حتی آینده را دنبال کند، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای از این کار که شغل اوست، خسته شود. چه بسیار به همین دلیل درباره بورخس گفته‌اند که رویاهایش بخشی جدایی‌ناپذیر از ادبیات اوست. بورخس شعری دارد به نام «دریا» که در عین آنکه با ایده‌های اسپینوزا هماهنگ است، جهان بینی بورخس را نیز به نمایش می‌گذارد: «… دریا، همواره هستی داشت/ دریا چیست؟ آن وجود عاصی چیست؟ عاصی و کهن که بنیان زمین را می‌چود/ او، اقیانوس است و اقیانوس‌های بسیار است/ او ورطه و شکوه است، بخت و باد است، گویی هر نگاه به دریا اولین نگاه است».^۷

مقصود بورخس از «دریا» اشاره به جهان است؛ جهانی که همواره هستی دارد. جهانی که درید به «بخت» و «یاده» است و با وجود آنکه مانند موج دریا تکرار می‌شود، با این حال یگانه است. جهان مانند بازگشت چارلدن خود را تکرار و دالنا تکرار می‌کند. هستی از نگاه بورخس تا مادامی که وجود دارد، همین است. برای بازگشت جهان، برای یکبار با اندوه، باید هستی را تأیید کرد. نفی تنها یک بار رخ می‌دهد، تنها تأیید است که بازمی‌گردد یا چنان‌که سیمین دانشور می‌گوید، نتیجه‌ی است که باسخ می‌گیرد.

« **اسپینوزا برای گذران زندگی ساده خود عدسی‌های بلوری شیشه‌های ذره‌بین تراش می‌داد. «در بور کورا»، هدایت نیز با نوعی مونیسم مواجه می‌شود منتهی مونیسمی. جهان یگانه‌ای که تجربه می‌شود.**

- آخرین گفت‌وگو با بورخس، اسؤالدو فراری، ترجمه ویدا فرهودی**
- ۳. شعر بورخس برای اسپینوزا**
- زیل دولوز؛ نوآموزی در فلسفه، مایکل هارت، ترجمه رضا نجف‌زاده**
- مؤخره هزارتوهای بورخس، احمد میرعلایی**
- ۹.۷. هزارتوهای بورخس، احمد میرعلایی**
- ۸. امکان‌کردن، رویا بدین و نوشتن، اسؤالدو فراری، ویدا فرهودی**

